

یک روز صبح، گرگوز زامزا از خوابی آشفته بیدار شد و فهمید که در تختخوابش به حشره‌ای عظیم بدل شده است. بر پشت سخت و زره‌مانندش خوابیده بود و سرش را که کمی بلند کرد شکم قهوه‌ای گنبد شکل خود را دید که به قسمت‌های محدب و سفتی تقسیم می‌شد و چیزی نمابنده بود که تمامی رواندازش بلغزد و از رویش پس برود. پا‌های متعددش، که در قیاس با ضخامت باقی بدنش از فرط لاغری رقت‌انگیز بودند، بی اختیار جلو چشمانش پیچ و تاب می‌خوردند.

با خود گفت که چه بر سرم آمده است؟ خواب نمی‌دید. اتفاقش، که گرچه کم و بیش کوچک بود اما اتاق خواب معمولی یک انسان بود، آرام در میان چهار دیوار آشنا قرار داشت. بالای میزی که مجموعه‌ای از مسطوره‌های پارچه رویش پروپخش شده بود - آخر زامزا بازار یاب شهرستانها بود - تصویری آویزان بود که چندی قبل از یک مجله مصور چیده و با قاب طلایی زیبایی قابش کرده بود. عکس زنی بود، کلاهی پوستی بر سر و کاپی پوستی بر شانه‌ها، راست نشسته بود و ساعدهایش را که به تمامی در دستپوش پوستی بزرگی پنهان شده بود روبه بینندگان دراز کرده بود!

بعد گرگور به پنجره نگاه کرد - صدای ریزش قطرات باران بر آبیچک لبه پنجره می آمد - و از دیدن آسمان ابری دلش خیلی گرفت. با خود گفت، چطور است کمی دیگر بخوابم و همه این مزخرفات را فراموش کنم، اما نه، نمی شد، چون عادت داشت که به پهلوی راست بخوابد ولی با این وضع نمی توانست. هر چه سعی می کرد تا به زور هم شده به دنده راست بغلتد، باز به پشت می افتاد. دست کم صد بار سعی کرد، چشمانش را می بست تا پاهای در پیچ و تابش را نبیند، و هر بار تنها وقتی دست برمی داشت که در پهلویش آن درد مبهم و خفیف را حس می کرد که تا آن زمان هرگز حس نکرده بود.

فکر کرد که خدایا، چه شغل طاقتفرسایی انتخاب کرده ام! هر روز باید در سفر بود. در سفرهای این کار خیلی بیشتر از کار در تجارتخانه آدم را عذاب می دهد، و تازه سختی سفرهای مداوم، دلوپسی عوض کردن قطار، آن غذاهای بد و نامنظم، آشنایانی اتفاقی که هر بار عوض می شوند و هرگز نمی شود با آنها صمیمی شد. مرده شوی شب بیدار! روی شکمش کمی احساس خارش کرد؛ آهسته خودش را به پشت به بالای تخت خواب کشاند تا سرش را راحت تر بلند کند؛ جایی را که می خارید پیدا کرد؛ دورتادورش را لکه های کوچک سفیدی گرفته بودند که نمی دانست چیستند و وقتی خواست با یکی از پاهایش آن را لمس کند فوراً پایش را پس کشید چون تماس با آن نقطه تمام بدنش را به چندش درآورد.

دوباره خود را به پایین سراند تا به وضع اول برگشت. با خود گفت معلوم است که این سحرخیزها آدم را خرف می کنند. آدم به خواب احتیاج دارد. بازاریابهای دیگر مثل زنان حرمسرا زندگی می کنند. مثلاً صبح که به هتل برمی گردم تا صورت سفارشهارا وارد دفتر کنم، اینها تازه نشسته اند تا صبحانه بخورند. حالا من اگر این کار را بار نسیسم بکنم؛ درجاءم را بیرون می اندازد. اما خوب، شاید اگر این کار را می کردیم بهتر بود، اگر مجبور نبودم

که به خاطر پدر و مادرم دندان روی جگر بگذارم، خیلی وقت پیش استعفا می می نوشتم، بکراست می رفتم سر وقت رئیس و صاف و پوست کنده به او می گفتم که نظرم درباره او چیست. حتماً از روی میزش سرنگون می شد! این کارش دیگر از آن کارهاست؛ می رود روی میزش می نشیند و با کارمندهایش از آن بالا حرف می زند، آن هم با آن گوش سنگینش که کارمند را مجبور می کند آنهمه به میزش نزدیک بشود. خوب، هنوز جای امیدواری هست؛ به محض آنکه آنقدر پول پس انداز کردم تا بتوانم تمام قرض پدر و مادرم را به او پس بدهم - که پنج شش سالی وقت می برد - بی برو برگرد این کار را می کنم. آن وقت همان کاری را می کنم که باید بکنم. البته فعلاً بهتر است بلند شوم، چون قطارم ساعت پنج حرکت می کند.

به ساعت شمایله دار نگاه کرد که روی قفسه تیک تاک می کرد. واویلا! ساعت شش و نیم بود و عقربه ها به کندی جلوم می رفتند، ارزش و نیم هم گذشته بود، چیزی به هفت ربع کم نمانده بود. یعنی ساعت زنگ زده؟ از روی تخت خواب می شد دید که درست برای ساعت چهار کوک شده است؛ البته که زنگ زده بود. بله، ولی مگر می شد این صدای گوشخراش را شنید و باز راحت خوابید؟ البته آنقدرها هم که راحت نخوابیده بود، اما خوب از قرار معلوم خوابش به همین دلیل سنگینتر شده بود. اما حالا می بایست چه کند؟ قطار بعدی ساعت هفت حرکت می کرد؛ اگر می خواست به این یکی برسد، می بایست مثل برق راه بیفتد، تازه مسطوره هایش را جمع و جور نکرده بود، خودش هم آنقدرها سرحال و تردماغ نبود. و تازه اگر هم به قطار می رسید، باز رئیسش بی برو برگرد قشقرق به راه می انداخت، چون مستخدم شرکت انتظار داشته او با قطار ساعت پنج بیاید و تا حالا حتماً این مسامحه او را به اطلاع رسانده است. آخر این مستخدم هم نوکر دست به سینه رئیس بود، از آن آدمهای بی عرضه و احمق. خوب، اگر بگویم مریض بوده است چه؟ اما خیلی ناجور می شود و حتماً به شک می افتد، چون گرگور در طول

پنج سال خدمتش حتی یک بار هم بیمار نشده بود. حتماً خود رئیس با پزشک بیمه به سراغش می‌آید، به پدر و مادرش سرکوفت پرتیلشان را می‌زند و با استاد به پزشک بیمه هر عذر و بهانه‌ای را خنثی می‌کند؛ پزشک بیمه هم که تمام ابنای بشر را بدون استثناء افرادی می‌داند کاملاً تندرست اما از زیر کار درو، و آیا نظرش در این مورد صائب نبود؟ گرگور واقعاً احساس سلامت می‌کرد، البته صرف نظر از این سرگیجه‌ای که بعد از خوابی چنین طولانی کاملاً بیجا بود، خیلی هم گرسنه‌اش بود.

همه اینها به سرعت در مغزش می‌گذشت بی آنکه بتواند برای پایین آمدن از تخت اقدامی بکند. ساعت شماطه دار تازه زنگ چهل و پنج دقیقه را نواخته بود. که کسی آهسته و با احتیاط به درپشتی بالای تخت زد. صدایی گفت: «گرگور» صدای مادرش بود. «هفت ربع کم است. مگر نمی‌خواستی با قطار بروی؟» چه صدای لطیفی! گرگور که صدای خودش را در پاسخ مادرش شنید، یکه خورد، بی تردید صدای خودش بود، بله، اما نه مایه‌اش صدای جیرجیر سمج و وحشتناکی بود که باعث می‌شد کلمات فقط در همان لحظه اول شکلی روشن داشته باشند، اما بعد این صدا چنان طنین آنها را برهم می‌زد که آدم شک می‌کرد که درست شنیده باشد. گرگور می‌خواست به تفصیل پاسخ دهد و همه چیز را توضیح بدهد، اما وقتی وضع را چنین دید، به همین اکتفا کرد که بگوید: «بله، بله، متشکرم مادر، الان بلند می‌شوم.» لابد در چوبی حایل نگذاشته بود مادرش در آن طرف متوجه تغییر صدایش بشود، چون همین جمله متقاعدش کرد و پاکشان رفت. اما همین گفت و شنود مختصر سایر اعضای خانواده را متوجه کرد که گرگور برخلاف انتظارشان هنوز در خانه است و بلافاصله پدرش با مشت اما آرام شروع کرد به کوبیدن یکی از درهای کناری. صدا کرد: «گرگور، گرگور، چه ات شده؟» و پس از چند لحظه باز با صدایی بم تر صدا زد: «گرگور! گرگور!» از پشت در دیگر خواهرش داشت آهسته و با لحنی غم‌آلود

می‌گفت: «گرگور؟ حالت خوش نیست؟ چیزی لازم داری؟» جواب هردوشان را باهم داد: «الان حاضر می‌شوم»، و تلاش کرد که با تک‌تک ادا کردن کلمات و مکشهای طولانی بین آنها صدایش حتی الامکان عادی به گوش برسد. پدرش به سروقت صبحانه رفت، اما خواهرش به نجوا گفت: «گرگور، تو را به خدا در را باز کن.» با این همه قصد نداشت در را باز کند، و خدا را شکر کرد که بر اثر این مسافرتها عادت کرده بود که در شب و حتی در خانه همه درهای اتاقش را از سر احتیاط قفل کند.

فعلاً فقط قصد داشت ساکت و بی دردمر بلند شود، لباسهایش را بپوشد و از همه مهمتر صبحانه بخورد، و تازه آن وقت بنشیند و ببیند که چه کار باید بکند، چون خوب می‌دانست که تفکراتش در رختخواب به هیچ نتیجه معقولی نخواهند رسید. یادش آمد که بارها و بارها وقتی در رختخواب بوده، دردها و ناراحتیهای مختصری حس کرده که احتمالاً به دلیل بدخوابیدن بوده است و وقتی از جایش بلند شده معلوم شده که همه‌اش را خیال کرده بوده است، و چشم انتظار آن بود که ببیند توهومات امروز صبحش هم چگونه به تدریج از میان می‌رود. اصلاً و ابداً شکی نداشت که این تغییر صدایش پیش درآمد یک سرماخوردگی حاد است و بس، ناخوشی همیشگی بازاربایها.

پس زدن روانداز خیلی ساده بود؛ کافی بود کمی شکمش را باد کشد و روانداز خودبه‌خود بیفتد. اما حرکت بعدی دشوار بود، بخصوص که بدنش عجیب پهن بود. برای بلند شدن به دست و پا احتیاج داشت؛ به جای دست و پا چندین پای کوچک داشت که یکریز به این طرف و آن طرف می‌جنبیدند و اصلاً به فرمان او نبودند. وقتی تلاش می‌کرد یکیشان را خم کند، درست همان یکی اول از همه سیخ می‌ایستاد؛ و وقتی هم که بالاخره موفق می‌شد آن پا را وادار به اطاعت کند، بقیه پاها بیش از پیش درهم می‌لولیدند و تکان می‌خوردند. گرگور با خود گفت: «نباید بیخود در



رختخواب مانند.»

فکر کرد که می تواند اول قسمت پایین بدنش را از تخت پایین بیاورد، اما معلوم شد که نمی تواند این بخش را، که هنوز ندیده بود و هیچ تصور درستی هم از آن نداشت، به آسانی حرکت دهد؛ خیلی کند حرکت می کرد؛ و وقتی بالاخره با عصبانیت زیاد تمام قوایش را جمع کرد و بی ملاحظه خود را به جلو انداخت، جهت را اشتباه انتخاب کرده بود و محکم به لبه پایین تخت خورد و از درد گزنده ای که حس کرد فهمید که در حال حاضر به احتمال این بخش حساسترین قسمت بدنش است.

پس تلاش کرد تا بخش بالایی را از تخت پایین بیاورد، و با احتیاط سرش را به طرف لبه تخت چرخاند. کار ساده ای بود، حجم بدن با آن پهنا و وزن زیاد سرانجام آهسته به دنبال سر حرکت کرد. با این همه، وقتی بالاخره سرش از لبه تخت آویزان شد، ترسید که به حرکتش ادامه دهد، چون به هر حال اگر می گذاشت که به همین شکل به زمین بیفتد، فقط معجزه می توانست از آسیب دیدن سرش جلوگیری کند. و حالا، درست همین حالا بود که می بایست به هر قیمتی نگذارد که از هوش برود؛ در تختخواب می ماند بهتر بود.

اما وقتی دوباره همان تلاشها را تکرار کرد و آه کشان در وضع اولش قرار گرفت، باز پاهای کوچکش را دید که تندتر از قبل، اگر بشود گفت، در هم می لولیدند و فهمید که به هیچ طریقی نمی تواند در این اغتشاش خودسرانه نظمی ایجاد کند. باز با خود گفت که ماندن در تختخواب ممکن نیست و معقولترین کار آن است که اگر کمترین امیدی به نجات از تختخواب باشد هر خطری را به جان بخرد، در عین حال، گهگاه به خود یادآوری می کرد که اندیشیدن به خونسردی، بیشترین خونسردی ممکن، بسیار بهتر است از تصمیم گیری از سر استیصال. در چنین لحظاتی با بیشترین دقت ممکن به پنجره خیره می شد، اما از بخت بد، دیدن مه

صبحگاهان که حتی آن دست خیابان باریک را هم مخوشان می داد او را چندان سر ذوق نمی آورد. وقتی ساعت شش و نیم دوباره زنگ زد، با خود گفت: «ساعت هفت شده، ساعت هفت شده و هنوز چنین مهی در هواست.» و مدتی با نفسهای آهسته، آرام دراز کشید، شاید انتظار داشت که این سکون و آرامش کامل همه چیز را به وضع عادی و واقعی برگرداند.

اما بعد با خود گفت که «باید بی برو برگرد قبل از آنکه ساعت زنگ هفت و ربع را بزند از رختخواب بیرون بیایم. تازه، تا آن وقت حتماً یکی از تجارتخانه می آید که خبر بگیرد، چون دفتر قبل از ساعت هفت باز می شود.» و شروع کرد به تکان دادن گهواره وار و منظم تمام جثه اش، و فکر کرد که این طوری خودش را از تخت بیرون بیدازد. اگر به این شکل خودش را پرت می کرد، می توانست وقت افتادن سرش را در وضعی ننگه دارد که آسیب نبیند. پشتش ظاهراً سخت بود و بعید بود که از سقوط روی فرش صدمه ای ببیند. بیشتر از این نگران بود که نمی توانست جلوسدای بلند بر خوردش را با زمین بگیرد، ممکن بود اگر نه سبب وحشت، که موجب نگرانی در پشت همه این درها شود. با همه اینها، می بایست خطرش را بپذیرد.

وقتی گرگور تقریباً تا نیمه از تخت بیرون آمده بود — این روش تازه بیشتر شبیه بازی بود تا زحمت و تلاش، فقط کافی بود که با لنگر برداشتن به جلو و عقب خود را به این طرف بجهانند — ناگهان به فکر افتاد که اگر کسی کمکش می کرد چه راحت می شد همه این کارها را کرد. فقط دو آدم زورمند لازم داشت — پیش خود پدرش و دختر خدمتکار را مجسم کرد؛ فقط می بایست دستشان را زیر پشت محدبش بکنند، از روی تخت بلندش کنند، با باری که در دست دارند خم شوند، و بعد کمی حوصله کنند تا خودش وارونه روی زمین بپرد، چون امیدوار بود که در این صورت شاید پاهایش به کاری بیایند. خوب، آیا می بایست بدون توجه به این مسئله که همه درها

قفل است فریاد بزنند و کمک بخواهد؟ با وجود احساس درماندگی نتوانست از تصور این کار جلو لیخندش را بگیرد.

آن قدر پیش رفته بود که به زحمت می توانست وقت لنگر برداشتن شدید تعادلش را حفظ کند، و می بایست خیلی زود تصمیم نهایی را بگیرد چون پنج دقیقه پیشتر به هفت و ربع نمانده بود که زنگ در به صدا درآمد. باخود گفت: «حتماً یکی از تجارتخانه آمده» و تقریباً خشکش زد، و پاهای کوچکش حتی تندتر از قبل به این طرف و آن طرف پیچ و تاب می خوردند. لحظه ای سکوت محض برقرار شد. امیدی غیر معقول در دل گرگور جوانه زد و با خود گفت: «در را باز نمی کنند.» اما بعد البته دخترک خدمتکار طبق معمول با قدمهای سنگینش به طرف در رفت و آن را باز کرد. کافی بود که گرگور همان سلام اول را بشنود تا فوراً بفهمد که مهمانشان کیست - شخص سرپرست بود. عجب سرنوشتی که گرگور باید برای تجارتخانه ای کار کند که کوچکترین مسامحه ای بی درنگ سوءظنهای شدید برمی انگیزد! به فرض که تمام کارمندان مشتی آدم دغل بودند و بس، آیا نمی شد در میانشان یک آدم از خود گذشته و وفادار پیدا کرد که کافی بود یکی دو ساعت از وقت صبح خود را وقف شرکت نکند و همین او را به چنان عذاب وجدانی دچار کند که مشاعرش مختل شود و واقعاً نتواند از تختخواب بلند شود؟ آیا واقعاً فرستادن یک پادو برای در آوردن ته و توی قضیه کافی نبود - البته اگر در اصل لزومی داشت - آیا لازم بود شخص سرپرست بیاید و بدین ترتیب به تمام اعضای خانواده یی خیبر از همه جا نشان دهد که تحقیق در باب این وضع مشکوک فقط از مقام مهم و مطلعی چون او برمی آید و بس؟ و گرگور بیشتر به واسطه آشفته گی حاصل از این افکار و نه به اراده خود با تمام قوا خود را از تخت پایین انداخت. صدای بلندی داد، اما صدای برخورد آنطور نبود که فکر می کرد. فرش تا حدودی از شدت سقوط کاست و انعطاف پشتش هم بیشتر از آن بود که گرگور فکر می کرد، بنابراین صدای خفه و بمی داد که

چندان جلب توجه نمی کرد. فقط سرش را با دقتی که شاید و باید بلند نکرده و آن را به زمین زده بود؛ آن را چرخاند و با درد و دلخوری تمام به فرش مالید.

سرپرست از اتفاق سمست چپ گفت: «یک چیزی آن توافق است زمین.» گرگور کوشید پیش خود تجسم کند که نظیر این اتفاقی که امروز برای او رخ داده است، روزی برای خود سرپرست پیش بیاید؛ واقعاً نمی شد منکر چنین احتمالی شد. اما سرپرست، انگار که بخواهد پاسخی دندان شکن به او بدهد، در اتاق بغلی چند قدم محکم برداشت و پوتینهای ورنی اش جیرجیر صدا داد. خواهرش از اتاق دست راستی با صدای آهسته می خواست او را از اوضاع باخبر کند: «گرگور، سرپرست شرکت اینجاست.» گرگور زیر لب با خود گفت: «می دانم»؛ اما جرئت نکرد صدایش را آن قدر بلند کند که خواهرش بشنود.

بعد پدرش از اتاق دست چپی گفت: «گرگور، جناب سرپرست آمده اند تا ببینند که چرا با قطار صبح زود نرفته ای. ما نمی دانیم چه جوابی به ایشان بدهیم. تازه، می خواهند با شخص خودت صحبت کنند. پس لطفاً در را باز کن. ایشان حتماً به هم ریختگی اتاقت راه بزرگی خودشان می بخشند.» در همین اثنا سرپرست هم با ملایمت صدایش کرد: «صبح به خیر، آقای زامزرا.» مادرش به سرپرست گفت: «حالش خوش نیست.» در حالی که پدرش هم همچنان داشت از پشت در با گرگور حرف می زد، مادر ادامه داد: «باور کنید جناب سرپرست، حالش خوش نیست. وگرنه چطور ممکن است گرگور خود را به قطار نرساند! پسر بیچاره فکر و ذکرش کار است و کار. بس که شبها در خانه می نشیند و هیچ جا نمی رود اوقاتم را تلخ می کند؛ تمام این هفته گذشته را در شهر بوده ولی یک بار هم پایش را از اینجا بیرون نگذاشته، همین طور پشت میز می نشیند و آرام روزنامه می خواند و ساعت حرکت قطارها را می بیند. تنها تفریحش این است که با اره مویی کار دمستی درست کند. مثلاً دو سه شب تمام نشست و یک



قاب عکس کوچک درست کرد؛ نمی دانید چقدر قشنگ شده است؛ توی اتاقش آویزان کرده؛ الان که گرگور در را باز می کند خودتان خواهید دید. در ضمن خوشحالم که تشریف آوردید قربان؛ اگر خودمان بودیم نمی توانستیم مجبورش کنیم در را باز کند؛ خیلی کله شق است؛ و با آنکه امروز صبح منکر شد، مطمئنم که ناخوش است.» گرگور آهسته و با احتیاط گفت: «آدم، آدم،» اما از سرچایش تکان نخورد مبادا که کلمه ای از حرفهایشان را نشنیده بگذارد. سرپرست گفت: «خود بنده هم، سرکار خانم، عذر موجه دیگری نمی بینم، امیدوارم ناخوشیش جدی نباشد. البته این را هم باید بگویم که ما اهل تجارت — خوشبختانه یا بدبختانه — خیلی وقتها مجبوریم به لحاظ کارمان به نقاهتهای جزئی خود محل نگذاریم.» پدر گرگور باز به در زد و با بی تابی خطاب به گرگور گفت: «خوب، حالا آقای سرپرست می توانند داخل شوند؟» گرگور گفت: «نه.» در اتاق دست چپی سکوت ناخوشایندی برقرار شد، در اتاق دست راستی خواهرش به گریه افتاد.

چرا خواهرش پیش آنها می نگر نرفته بود؟ شاید تازه از خواب بیدار شده و هنوز حتی لباسش را عوض نکرده بود. خوب گریه اش برای چه بود؟ چون بلند نمی شد که در راه روی سرپرست باز کشد، چون چیزی نمانده بود که کارش را از دست بدهد، و چون ممکن بود که رئیس دوباره پدر و مادرش را بابت طلبهای سابق تحت فشار بگذارد؟ فعلاً که جای این نگرانیها نبود. گرگور هنوز آنجا بود و اصلاً قصد نداشت که خاتواده اش را ترک کند، البته این درست است که در آن لحظه روی فرش افتاده بود و هرکس هم که از وضع او خبر داشت جداً نمی توانست از او توقع داشته باشد که در راه روی سرپرست باز کند. اما بعید بود که بابت یک چنین بی احترامی جزئی که می شد بعداً رفع و رجوعش کرد، عذر گرگور را فی المجلس بخواهند. و گرگور فکر می کرد که در حال حاضر معقولتر این است که به جای آنکه با اشک و خواهش و تمنا مزاحمش شوند، به حال خود رهایش کنند. اما خوب، همین عدم

اطمینانشان سبب می شد که گیج بشوند و ابرادی هم به آنها نمی شد گرفت. سرپرست، این بار با صدایی رساتر گفت: «آقای زامز، موضوع چیست؟ آنجا خودتان را در اتاق حبس کرده اید و فقط جواب «بله» و «نه» می دهید و برای پدر و مادران این همه دردسری مورد درست کرده اید و — این را هم بگویم که — از ادای وظایف خود طوری قصور می ورزید که نمی شود باور کرد. بنده اینجا به وکالت از طرف والدین و ریاستان بجد از شما تقاضا دارم که این رفتارتان را فوراً و به وضوح توضیح دهید. تعجب می کنم، تعجب می کنم. فکر می کردم که شما آدمی هستید آرام و معقول، و آن وقت حالا یک دفعه گویا می خواهید حالات عجیب و غریبی بروز دهید. امروز صبح اول وقت جناب رئیس اشاره ای فرمودند که احتمالاً به چه علت پدایتان نشده است — در باب آن وجوه نقدی که اخیراً بابت فروش دریافت داشته بودید — اما کم مانده بود که من به شرفم سوگند بخورم که چنین چیزی امکان ندارد. اما حالا که این لجاجت باور نکردنی شما را می بینم، دیگر ذره ای مایل نیستم که جانب شما را بگیرم. و تازه موقعیتان در تجارتخانه هم آن قدرها محکم نیست. قصد داشتم که بیایم و این حرفها را خصوصی با شما در میان بگذارم، اما حال که بی دلیل و بجا را این طور تلف می کنید، دیگر دلیلی ندارد که پدر و مادران هم این حرفها را نشنوند. از چند وقت پیش تا به حال کار شما چندان رضایتبخش نبوده؛ البته خودمان اذعان داریم که تجارت در این فصل سال چندان رونقی ندارد، اما هیچ فصلی در سال نیست که در آن هیچ معامله ای صورت نگیرد، بله آقای زامز، چنین فصلی نباید وجود داشته باشد.»

گرگور که اختیار از کف داده بود و آشفتگی اش سبب شد تا همه چیز را فراموش کند، فریاد زد: «همین الساعه در را باز می کنم، قربان. ناخوشی مختصر، سرگیجه، نگذاشته بلند شوم. هنوز در رختخواب هستم. اما حالا کاملاً سرحالم. همین الساعه بلند می شوم. فقط کمی دیگر صبر کنید! هنوز آن قدرها هم که فکر می کردم سرحال نیامده ام. ولی واقعاً حال خوب

است. چطور یک چنین چیزی آدم را یک دفعه از پا می اندازد! دیشب حالم خوب خوب بود، از پدر و مادرم پرسید، اما چرا، احساس می کردم که یک چیزیم هست. حتما نشانه ای هم بروز دادم. چطور به عقلم نرسید که به تجارتخانه خبر بدهم! اما خوب، آدم همیشه گمان می کند که این جور کالتهای را می شود بدون استراحت در منزل از سر گذراند. قربان، خواهش می کنم مراعات پدر و مادرم را بفرمایید! این سرزنشهای شما کاملاً بی اساس است؛ تا به حال یک کلمه هم از این صحبتها به گوشم نخورده بود. شاید آخرین سفارشهایی را که فرستادم ملاحظه نفرموده اید. با همه اینها خودم را به قطار ساعت هشت می رسانم. با این چند ساعت استراحت جان گرفته ام. جناب سرپرست، شما معطل من نشوید؛ الساعة به سر کارم می روم، و لطف کنید به جناب رئیس هم اطلاع بدهید و نظر لطف ایشان را نسبت به بنده جلب بفرمایید!»

و گرگور، در حالی که با عجله و نفس نفس زنان سیل کلمات را بر زبان می راند بی آنکه متوجه باشد که چه می گوید، به راحتی، شاید چون در تخت تمرین کرده بود، خود را به قفسه رسانده بود و حالا داشت تلاش می کرد که به کمک آن سر پا بایستد. واقعاً قصد داشت که در را باز کند، واقعاً خودش را نشان دهد و با سرپرست صحبت کند؛ مشتاق بود که هر چه زودتر ببیند که دیگران، با آن همه اصرارشان، از دیدنش چه خواهند کرد. اگر وحشت می کردند، دیگر مسئولیتی متوجه او نبود و می توانست ساکت بماند. اما اگر واکنشی نشان نمی دادند، آن وقت دیگر او هم دلیلی برای ناراحتی نداشت و می توانست عجله کند تا واقعاً هم ساعت هشت در ایستگاه باشد. اول چند بار بر سطح صاف قفسه سرخورد، اما بالاخره با یک جست راست ایستاد؛ دیگر به شورش دردناک بخش پایین بدنش واقعی نگذاشت. بعد خود را روی پشتی صندلی رها کرد، و با پاهای کوچکش به لبه آن پند شد، به این ترتیب بر خود مسلط شد و دیگر صحبت نکرد، چون

حالا می توانست بشنود که سرپرست چه می گوید. سرپرست می گفت: «یک کلمه از حرفهایش را فهمیدید؟ نکند دارد ما را دست می اندازد؟» مادرش اشکریزان گفت: «خدایا، شاید خیلی ناخوش است و داریم عذابش می دهیم.» بعد داد زد: «گرفته! گرفته!» خواهرش از آن طرف جواب داد: «بله مادر؟» اتاق گرگور میانشان فاصله انداخته بود. «فوراً برو دکتر را خبر کن. گرگور مریض است. زود باش برو دکتر را خبر کن، فوراً، شنیدی چطور حرف می زد؟» سرپرست با صدایی که در مقایسه با صدای جیغ جیغی مادر بسیار آهسته بود گفت: «صدای حیوان بود.» پدر در کفشکن دستها را به هم کوفت و روبه آشپزخانه فریاد زد: «آنا! آنا! فوراً برو قفل ساز بیاور!» و هنوز حرفش تمام نشده بود که دخترها دوان دوان با خش خش دامنهایشان به کفشکن دویدند - خواهرش چطور به این سرعت حاضر شده بود؟ - و به عجله در ورودی را باز کردند. صدای بستن در نیامد؛ حتماً در را باز گذاشته بودند، درست مثل تمام خانه هایی که مصیبتی عظیم در آنها رخ داده است.

اما گرگور حالا خیلی آرامتر شده بود. به حسب ظاهر کلماتی که بر زبان رانده بود دیگر قابل فهم نبود، گرچه به گوش خودش خیلی واضح آمده بود، حتی واضحتر از قبل، شاید چون گوشش به آهنگشان عادت کرده بود. به هر حال، دیگر باور کرده بودند که اتفاقی برایش افتاده است و آماده بودند تا به او کمک کنند. قاطعیت و اعتماد به نفسی که در اجرای اقدامات اولیه به خرج داده بودند دلگرمش می کرد. احساس می کرد که یک بار دیگر به حلقه موجودات انسانی پیوسته است و امیدوار بود که دکتر و قفل ساز، که البته چندان فرق دقیقی هم بینشان نمی گذاشت، به نتایج بزرگ و غیره منتظره دست یابند. برای آنکه صدایش برای مکالمه سرنوشت سازی که قریباً در انتظارش بود حتی المقدور صاف بشود، سینه اش را صاف کرد، البته سعی کرد که خیلی آهسته این کار را بکند، چون دیگر خودش نمی توانست قضاوت کند که آیا این صدا مشابهتی با صدای سرقه آدمها دارد یا



نه. در این موقع در اتاق بغلی سکوت کامل حکمفرما شده بود. شاید پدر و مادرش با سر پرست دور میز نشسته بودند و بیج بیج می کردند، شاید هم همه شان به در تکیه کرده و گوش ایستاده بودند.

گرگور با فشار وزن خود صندلی را آهسته به طرف در هل داد، بعد آن را رها کرد، خود را به طرف در انداخت و به کمک آن صاف ایستاد. کف پاهای کوچکش چسبناک بود. و لحظه ای خستگی در کرد. بعد با دهان شروع کرد به چرخاندن کلید در قفل. متأسفانه گویا اصلاً دندان درست و حسایی نداشت. پس کلید را با چه می توانست بگیرد؟ اما در عوض آرواره هایش خیلی قوی بود؛ به کمک آنها توانست کلید را بچرخاند، و با اینکه مایعی قهوه ای رنگ از دهانش خارج شد و روی کلید ریخت و به زمین چکید، اصلاً توجهی نداشت که قطعاً دارد به آرواره هایش صدمه می زند. سر پرست در اتاق بغلی گفت: «گوش کنی؟» دارد کلید را می چرخاند. این حرف گرگور را حسایی سرشوق آورد؛ اما همه می بایست به صدای بلند فریاد کنند، پدر و مادرش می بایست با هم فریاد بزنند: «آفرین، گرگور، ادامه بده، کلید را ول نکن!» و گرگور به خیال آنکه همه آنها با هیجان ناظر تلاشهای او هستند، بی هوا آرواره هایش را با تمام توان بر کلید فشرد. وقت چرخاندن کلید، دور قفل می چرخید، دیگر فقط با دهان به کلید آویزان بود، و هر جا که لازم بود با تمامی وزن بدنش کلید را فشار می داد یا دوباره پایین می کشید. صدای تیز برگشتن زیانه قفل گرگور را واقعاً تهییج کرد. با آهی از سر آسودگی با خود گفت: «پس دیگر قفل ساز لازم ندارم،» و سرش را بردستگیره در گذاشت تا آن را کاملاً باز کند.

گرچه در کاملاً باز شده بود اما خود اورتی می شد دید چون مجبور بود وقت باز کردن در پشت آن قرار بگیرد. می بایست آهسته و با تکیه بر لنگه در آن را دور بزند و خیلی احتیاط کند که مبادا درست قبل از ورود به اتاق ناقباز پهن زمین شود. هنوز مشغول اجرای این حرکت دشوار بود، بی آنکه

فرصت توجه به چیز دیگری را داشته باشد، که صدای «آه!» سر پرست را شنید که شیه وزش ناگهانی باد بود. و آن وقت خود او را، که اتفاقاً از همه به در نزدیکتر بود، دید که کف دست را بر دهان گشوده اش گذاشته است و آهسته آهسته، انگار که با فشار منظم نیرویی نامرئی، پس پس می رود. مادرش — که با وجود حضور سر پرست هنوز موهایش را درست نکرده بود و ژولیده بود. اول دست به دست مالید و به پدرش نگاه کرد. بعد دو قدم به طرف گرگور برداشت و در میان دامنهای پر و پخش شده اش نقش زمین شد و صورتش کاملاً در سینه فرو رفت. پدرش با چهره ای خشمگین مشتش را گره کرد، انگار می خواست با یک ضربه گرگور را به اتاقش برگرداند، بعد با دودلی دور و برش را نگاه کرد، با دو دست چشمهایش را گرفت و آن قدر گریه کرد که سینه ستبرش به تکان تکان افتاد.

گرگور در این وقت به اتاق نشیمن نرفت، پشت لنگه بسته در اتاق تکیه کرده بود و فقط تیمی از بدن و سرش پیدا بود که یک بری به بقیه نگاه می کرد. در این احوال اتاق هم روشنتر شده بود؛ می شد در آن سوی خیابان بخشی از ساختمان طولانی بی پایان و خاکستری تیره بیمارستان را به وضوح دید که نمایش را اینجا و آنجا صفی از پنجره های منظم نقطه چین کرده بود؛ باران هنوز می بارید، ولی با قطرات درشتی که می شد دانه دانه اش را دید و تقریباً تک تک به زمین می ریخت. ظروف صبحانه مفصل به تعداد زیاد روی میز چیده شده بود چون پدر گرگور به این وعده غذا بیش از وعده های دیگر اهمیت می داد و ساعتها سر میز می نشست و روزنامه های جور و اجورش را می خواند. درست و بر روی گرگور عکسی از خود او در دوران خدمت نظام به دیوار آویزان بود، با درجه ستوانی، دستش بر شمشیر بود و لبخندی بی خیال بر چهره اش که بیننده را به محترم شمردن لباس نظامی و مسکناش دعوت می کرد. دری که به گفتن می رفت باز بود، و چون در ورودی هم باز بود، پاگرد جلو آن و ابتدای پلکان را نیز می شد دید.



گرگور که خوب می دانست تنها کسی است که متانتش را حفظ کرده است گفت: «خوب، الساعه لباسهایم را می پوشم و مسطوره ها را جمع می کنم و راه می افتم. فقط اجازه بدهید بروم. می بیند قربان، آدم کله شقی نیستم، و دلم می خواهد کار کنم؛ زندگی در سفر بسیار پرزحمت است، اما بدون آن هم نمی توانم زندگی کنم. کجا می روید قربان؟ به دفتر؟ بله؟ می شود لطف بفرمایید ماجرا را عیناً گزارش کنید؟ گاهی آدم ممکن است قادر به کار نباشد، اما درست در چنین مواقعی باید خدمات قبلی او را در مدنظر قرارداد و توجه داشت که کمی بعد، پس از رفع مانع، قطعاً آدم با پشتکار و دقت بیشتری ادای وظیفه خواهد کرد. من در مقابل جناب رئیس متعهدم، شما این را خوب می دانید. بعلاوه تأمین زندگی والدین و خواهرم هم به عهده من است. من دچار دردمسر شده ام ولی بالاخره خودم را نجات می دهم. خواهش می کنم وضع را از این که هست بدتر نکنید. در تجارتخانه طرف مرا بگیرید. می دانم که در آنجا نظر خوشی به بازاریابها ندارند. فکر می کنند که پولشان از یارو بالا می رود و خوش می گذرانند. دلیل خاصی هم وجود ندارد که در این پیشداوری تجدیدنظر بشود. اما حضرتعالی از دیگر کارکنان به جریان امور واردترید. بله، پیش خودمان بماند، حتی واردتر از شخص رئیس که صاحب آنجاست و تحت تأثیر بدگوییهای قرار می گیرد که از کارمندش می کنند. و خودتان خوب می دانید که بازاریاب که تقریباً در تمام طول سال خارج از دفتر به سر می برد خیلی راحت قربانی شایعات و پیشامدهای تصادفی و شکایات بی اساس می شود که در مقابلشان هیچ دفاعی نمی تواند بکند چون بیشتر وقتها روحش از آنها خیر ندارد و وقتی خسته و مانده از سفر برمی گردد، تازه شخص خودش باید عواقب ناخوشایندی را تحمل کند که اصلاً نمی توان فهمید از کجا آب می خورند. تشریف نبرید قربان. قبل از رفتن یک کلمه بگویید تا بدانم که دست کم تا حدودی حق را به جانب من می دهید!»

اما گرگور تازه چند کلمه اول را گفته بود که سر پرست پس پس رفت و فقط با لبان از هم گشوده و از بالای شانه لرزانش خیره خیره به او نگاه می کرد. و وقتی گرگور حرف می زد یک لحظه آرام نایستاد و پاورچین پاورچین به طرف در می رفت بی آنکه چشم از گرگور بردارد، ولی کاملاً ذره ذره حرکت می کرد، انگار فرمانی سری برای منع ترک اتاق صادر شده باشد. دیگر دم کفشکن رسیده بود و قدم آخر را برای خروج از اتاق نشیمن چنان ناگهانی برداشت که انگار کف پایش را برآتش گذاشته باشد. به محض آنکه پا به کفشکن گذاشت، دست راستش را به طرف نرده پلکان دراز کرد، گویی آنجا راه نجاتی ماوراء طبیعی در انتظارش بود.

گرگور فهمید که اگر می خواهد شغلش بیش از این به خطر نیفتد، باید به هر ترتیبی که شده نگذارد سر پرست در این حالت آنجا را ترک کند. پدر و مادرش درست متوجه نبودند؛ در این سالها دیگر اعتقاد قطعی پیدا کرده بودند که گرگور برای تمام عمر در این تجارتخانه تأمین خواهد بود و تازه چنان غرق مشکلات فعلی خود بودند که هرگونه دوراندیشی را از دست داده بودند. اما گرگور این دوراندیشی را داشت. می بایست جلو سر پرست را بگیرد، او را آرام و قانع کند و سرانجام دلش را به دست آورد؛ آینده گرگور و خانواده اش به همین بسته بود! کاش خواهرش آنجا بود! دختر باهوشی بود؛ همان وقت که گرگور هنوز آرام به پشت خوابیده بود، او گریه را سر داده بود. و واضح بود که سر پرست را که دوستدار زنان بود، راهنمایی می کرد؛ در آپارتمان را می بست و در کفشکن با او حرف می زد تا وحشتش زایل شود. اما خواهرش آنجا نبود و گرگور مجبور بود خودش اقدام کند. بی آنکه به ذهنش خطور کند که هنوز به تواناییهای حرکتی خود واقف نیست، بی آنکه حتی به یاد بیاورد که سخنانش به احتمال زیاد در واقع به تحقیق — باز نامفهوم خواهد بود، لنگه در را رها کرد، از لای در به زور خارج شد، خواست که به طرف سر پرست برود که به نحوی مسخره با دو دست به نرده های پاگرد چسبیده

بود؛ اما تا به جستجوی تکبه گاهی برآمد، با فریاد کوتاهی روی پاهای متعدّدش افتاد. هنوز تمام پاهایش به زمین نرسیده بود که برای اولین بار در آن روز احساس آسایش جسمانی کرد؛ زیرپاهایش زمین سخت را حس می‌کرد؛ با خوشحالی بسیار متوجه شد که از او فرمان می‌برند؛ حتی بی‌تاب بودند که او را به هر جهتی که مایل است ببرند؛ و فکر کرد که چیزی به بهبود اوضاع نمانده است. اما درست در همان لحظه ای که بر زمین و نه چندان دور از مادرش، در واقع درست جلو او قرار گرفت و مهار شوقش به حرکت تمام تنش را به لرزه انداخته بود، مادر که ظاهراً دیگر پاک مچاله شده بود، ناگهان از جا جست، دستانش را به دو طرف باز کرده و انگشتانش را از هم گشوده بود، و فریاد زد: «محض رضای خدا کمک کنید، کمک کنید!» سرش را خم کرد، گویی می‌خواست گرگور را بهتر ببیند، اما در عین حال مثل آدمهای منگ مدام عقب عقب می‌رفت؛ فراموش کرده بود که میزپر از ظرف پشت سرش است؛ وقتی به میز خورد، با گیجی و به عجله روی آن نشست؛ و انگار اصلاً حواسش نبود که قوری بزرگ قهوه را انداخته و قهوه شرشر روی فرش می‌ریزد.

گرگور به صدایی آهسته گفت: «مادر، مادر» و سرش را بالا کرد تا نگاهش کند. در آن لحظه دیگر سر پرست را از خاطر برده بود؛ در عوض وقتی چشمش به شرشر قهوه افتاد بی‌اراده چند بار هوا را گاز زد. این کارش سبب شد مادر دوباره جیغ بکشد، از سر میز فرار کند و در آغوش پدر که با شتاب به سویش آمد از حال بی‌رود. اما گرگور فعلاً وقت نداشت که به پدر و مادرش برسد؛ سر پرست دیگر سر پله‌ها بود؛ چانه‌اش را برنرده گذاشته بود و برای آخرین بار به منظره پشت سرش نگاه می‌کرد. گرگور از جا جهید تا حتماً خود را به او برساند؛ سر پرست هم لابد متوجه منظور او شد، چون از چند پله پایین پرید و از نظر دور شد؛ ولی فریاد «وای!» او در تمام راه پله می‌پیچید.

بدبختانه فرار سر پرست ظاهراً سبب شد که پدر گرگور که تا آن لحظه نسبتاً خوشترد باقی مانده بود کاملاً پریشان شود، چون به عوض آنکه خودش به دنبال او بدود یا دست کم جلو گرگور را که می‌خواست به دنبالش برود نگیرد، عصایی را که سر پرست با کلاه و پالتویش روی صندلی جا گذاشته بود در دست راست گرفت، یک روزنامه بزرگ را هم با دست چپ از روی میز قاپید، و شروع کرد به پا کوبیدن و تکان تکان دادن عصا و روزنامه تا گرگور را به اتاقش برگرداند. التماسهای گرگور سودی نبخشید، در واقع اصلاً حتی متوجه التماسهایش هم نمی‌شد، هر قدر هم که سرش را با خشوع خم می‌کرد، پدرش محکمتر یا بر زمین می‌کوبید. آن طرف، مادرش در آن هوای سرد پنجره‌ای را چهارتاق کرده بود و صورتش را میان دو دست گرفته و به بیرون خم شده بود. کوران شدیدی بین خیابان و پلکان ایجاد شد، پرده‌های پنجره به هوا رفت، روزنامه‌های روی میز به خش خش افتادند و تک تک ورقهایشان روی زمین پراکنده شد. پدر گرگوری رحمانه او را به اتاق می‌راند، مثل وحشها کیش کیش می‌کرد. اما گرگور عقب عقب رفتن را تمرین نکرده بود و خیلی کند واپس می‌رفت. فقط اگر فرصت می‌کرد که دور بزند، می‌توانست فوراً به اتاقش برگردد، اما می‌ترسید چرخش کندش پدرش را از کوره در ببرد و هر لحظه امکان داشت که با آن عصا ضربه‌ای مرگبار بر پشت یا سرش وارد آورد. سرانجام فهمید که چاره‌ای ندارد؛ چون با وحشت بسیار متوجه شد که وقت عقب عقب رفتن حتی نمی‌تواند مسیر درست را طی کند؛ پس همانطور که زیر چشمی مراقب پدرش بود، سعی کرد با بیشترین سرعت ممکن دور بزند که در واقع خیلی کند این کار را کرد. شاید پدرش متوجه حسن نیت او شده بود، چون مزاحمش نشد، فقط هر به چندی از فاصله دور با نوک عصا در این چرخش کمکش می‌کرد. کاش فقط دست از آن کیش کیش اعصاب خردکن برمی‌داشت؛ باعث می‌شد که گرگور دست و پایش را گم کند، چیزی به آخر کار نمانده بود که صدای